

# برای معلمی که می‌خواست کلیه‌اش را بفروشد!

روایت‌هایی درباره شهید حسین همدانی، از فرماندهان شهید مدافع حرم



تا اواسط دهه هفتاد هنوز هم گنجینه سال‌های دفاع مقدس مکتوم بود. البته آثاری سینمایی و تلویزیونی با محوریت جنگ تحمیلی ساخته می‌شد و اقبال فراوان هم داشت اما آنچه روحی دوباره به این جریان دمید، انتشار آثار تاریخ شفاهی بود. همان سال‌ها که حوزه هنری به همت خیرگانی نظیر مرتضی سرهنگی و هدایت‌الله بهبودی، انتشار پی‌درپی خاطرات جنگ و انقلاب را آغاز کردند و مسیری ساختند که به تدریج راهروان فراوان یافت. همین نگاه در جریان نبردهای شهدای مدافع حرم با تکفیری‌ها نیز دنبال شد تا ناگفته‌ها در پس تاریخ پنهان نمانند. هم‌زمان جریانی دیگر به موازات انتشار این کتاب‌های تاریخ شفاهی دنبال می‌شد: آن هم گفت‌وگو با همسران شهدا و پیاده‌سازی و تدوین خاطرات‌شان بود. به این ترتیب هم در حوزه جنگ تحمیلی، هم انقلاب و هم سال‌های مبارزه با تکفیری‌ها، آثار فراوانی، هم از سوی بازماندگان شهدا و هم همسران‌شان منتشر شد. به‌ویژه در یک دهه اخیر

انتشار آثار همسران شهدا شدت بیشتری گرفت تا زوایای زندگی آن‌ها در سوی دیگر، یعنی همراهی با خانواده نیز برجسته شود و مقاومت و صبر این بانوان نیز به رشته تحریر درآید. کتاب «خداحافظ سالار» یکی از این آثار است؛ کتابی که روایت پروانه چراغ‌نوروزی، همسر شهید حسین همدانی است به قلم یکی از نویسندگان برجسته دفاع مقدس، حمید حسام. از سوی دیگر زندگی شهید همدانی از زوایای مختلف و با روایان مختلف توسط گلعلی بابایی نیز تدوین و منتشر شده؛ کتابی با عنوان «پیغام ماهی‌ها». شهید همدانی در ۲۴ آذرماه سال ۱۳۲۹ در آبادان به دنیا آمد و سال‌های دفاع مقدس را در جبهه بود. در ۶۱ سالگی نیز پس از سال‌ها مجاهدت و نبرد، در تاریخ ۱۶ مهرماه ۹۴ در نبرد با تروریست‌های تکفیری در سوریه به فیض شهادت نایل شد. آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی از دو کتاب «خداحافظ سالار» و «پیغام ماهی‌ها».

قصه قربت او مطمئن بودم مانعش نشدم. صندوق عدل اسلامی، طبق پیش‌بینی حسین خیلی زود پا گرفت. به سرعت هم با ایجاد چند شعبه در سطح استان همدان، اعتماد مردم را به شدت به خود جلب کرد. خیرین با انگیزه قرض‌الحسنه پول آوردند و شعبه‌ها با تحقیق و اطلاع از وضعیت نیازمندان آن را برای خرید جهیزیه، ازدواج، درمان هزینه دانشگاه و... به انبوه متقاضیان می‌رساندند.

**نمی‌ترسی بهت تهمت بزنن؟!**

حسین روزهای پنجشنبه و جمعه از تهران به همدان می‌رفت تا بر حسن اجرای اساسنامه نظارت کند. کم‌کم آوازه این صندوق به خارج از استان رسید. حسین با شور و نشاط از نتیجه آن صحبت می‌کرد و می‌گفت: «پروانه! لذت عمل به آیه قرآن رو تا به حال این اندازه احساس نکرده بودم.» می‌گفتم: «نمی‌ترسی که فردا بکن فرمانده لشکر برای خودش بانک درست کرده و پشت سرت حرف بزنن؟» می‌گفت: «خدا گواهد که حتی برای رفتن به همدان از هزینه شخصی‌ام استفاده می‌کنم و حتی یک ریال پول مردم به جیب هیأت مدیره نرفته و نخواهد رفت. خودت هم اینو خوب می‌دونی.»

**معلمی که می‌خواست کلیه‌اش را بفروشد!**

گفتم: «من می‌دونم اما می‌ترسم.» جواب داد: «اگه بدونی اون آدم با آبرویی که می‌خواست برای خرید جهیزیه دخترش، کلیه‌ش رو بفروشه حالا پا گرفتن یه وام قرض‌الحسنه، چقدر دعا می‌کنه، مثل من دلت قرص می‌شه. سنت قرض‌الحسنه و کمک به امثال اون معلم با شرافتی که برای خرید جهیزیه دخترش می‌خواست کلیه‌ش رو بفروشه، هیچ منافاتی با صراط شهدا نداره. اتفاقاً اگه بخوایم که شهدا دست‌مون رو بگیرن باید ما هم از حاجتمندان، دستگیری کنیم.» حسین به‌موازات فعالیت قرض‌الحسنه، ستاد کنگره فرماندهان و ۸۰۰۰ شهید استان همدان را راه‌اندازی کرد و خودش در همان دو روز آخر، هفته‌ای که به همدان می‌آمد، به هدایت مجموعه استان برای معرفی سیرت شهدا می‌پرداخت.



می‌کنید؟ اجازه بدهید خودم این کارها را انجام می‌دهم. گفت: حالا که دارم می‌روم بگذارید فریزر را تمیز کنم و بروم. سریع برفک‌های فریزر را تمیز و خشک کرد. بعد هم آمد آشپزخانه را تمیز و رو به راه کرد. سارا برایش چای برد. خواست چای را با سوهان بخورد. دخترم به او گفت: بابا شما بیماری قند دارید. چای را با سوهان نخورید. همانطور که من و دو تا دخترهایم روبه‌رویش نشستیم بودیم نگاهی به ما کرد و گفت دیگه قند را ول کنید. من این دفعه که بروم قطعاً شهید می‌شوم...

**جرات نکردم نگاهش کنم...**

دخترها خیلی به پدرشان وابستگی داشتند تا این حرف از دهان حاجی در آمد ناراحت شدند و زدن زیر گریه. به دخترها گفتم: ناراحت نباشید و گریه هم نکنید، این بابای شما از اول جنگ توی جبهه بود و خدا تا حالا او را برای ما حفظ کرده. از این به بعد هم انشاءالله حفظش می‌کنم.

برای اینکه جورا ببرم سمت شوخی، یک لحظه گفتم حاجی اگر شهید شدی ما را هم شفاعت کن. گفت حتما. بعد هم شوخی را ادامه دادم و گفتم ببین اگر شهید شدی ما جنازه شما را همدان نمی‌بریم! گفت: نه تو را به خدا حتما زحمت بکش جنازه من را ببر همدان. وصیت من همین است. آن قدر با قاطعیت این حرف‌ها را زد که جرات نکردم به چهره‌اش نگاه کنم. یک لحظه قلبم تیر کشید و احساس کردم حاجی رفتنی است و این آخرین دیدار ماست. تا حالا حاجی را آن‌طور نورانی ندیده بودم.

**آخرین پیامک...**

دو تا انگشتر عقیق داشت آنها را هم از انگشتمش درآورد و گذاشت داخل کشوی میز. موقع رفتن چند بار رفت داخل خانه و برگشت. پرسیدم: چیزی شده؟ وسیله‌ای کم کردی؟ چرا نگرانی؟ گفت چیزی نیست حاج خانم. از زیر قرآن ردش کردم و رفت داخل ماشین. از آنجا هم دستی تکان داد و راننده گاز ماشین را گرفت و رفت. اهل پیامک و این جور چیزها هم نبود ولی آن روز از پای پلکان هواپیما برای من پیامک کوتاهی فرستاد. فقط نوشته بود «خداحافظ...»

## ماجرای صندوق قرض‌الحسنه

روایت همسر شهید همدانی

**بدون تظاهر، با حفظ کرامت افراد**

حسین تحت تأثیر پدر من خیلی به قرض‌الحسنه اعتقاد داشت. از کودکی همه جا و در هر شرایطی دیده بود که آقام از آدم‌های مریض، دست‌تنگ و افتاده، دستگیری می‌کنند؛ با دادن پول به شکل قرض و بدون تعیین زمان بازگشت و به دور از هیاهوی تبلیغ و تظاهر و همچنین با حفظ کرامت و حرمت فرد بدهکار. حسین می‌گفت: «یکی از احکام خدا و قرآن که پیش کمتر عمل می‌شه همین قرض‌الحسنه‌ست. بنا دارم به صندوق تو سطح استان همدان راه بندازم که خودم و همه علاقمندان مثل من، با نیت کاملاً معنوی و به دور از هرگونه چشمداشت مالی، توان‌مون رو روی هم بذاریم و باقیات صالحات برای آخرت‌مون درست کنیم.»

**از خیرین به نیازمندان**

بعد از اینکه این جملات را گفتم، گفتم: «آقای من (پدرم) که این کار رو می‌کنه، دستش یه دهنش می‌رسه، اما شما که برای خرج کربلای مادرت ماشینت رو فروختی! از کجا می‌خوای پول بیاری برای یه استان؟» گفتم: «آدم‌های خیر زیاد می‌شناسم. باهاشون صحبت کردم. اعلام آمادگی کردن. اسم صندوق رو هم گذاشتم صندوق قرض‌الحسنه عدل اسلامی. رفتیم پیش حاج‌آقا موسوی، اساسنامه رو برای ایشان خوندم. ایشان فرمودن این همون چیزیه که فقه اسلامی می‌گه؛ پول از آدم‌های خیر بگیریم و به دست نیازمندان برسونی.»

**برای جهیزیه، ازدواج، درمان...**

ته دلم راضی نبودم. حس پنهانی به من می‌گفت که حسین کار پردردسری در کنار فرماندهی سپاه برای خودش درست کرده اما چون به نیت پاک و

## تحت محاصره تکفیری‌ها

روایت همسر شهید همدانی

**پناه در زیرزمین خانه**

حاجی سه سالی بود که مدام به سوریه رفت و آمد می‌کرد. چند بار هم ما را با خودش برد سوریه و با بچه‌ها پیشش بودیم. حتی آن موقعی که سوریه در آستانه سقوط قرار گرفته بود، ما سوریه بودیم. یادم هست محل سکونت ما به محاصره تکفیری‌ها در آمده بود و ما مجبور شدیم چند شبانه روز در زیرزمین خانه‌ای که بالای آن محل تردد تروریست‌ها بود، مخفی شویم. با عنایت حضرت زینب، توانستیم از آن مهلکه نجات پیدا کنیم. واقعاً نبود حاجی در منزل برای ما عادت شده بود.

**شست‌وشوی یخچال...**

دفعه آخری که از سوریه آمد تهران قرار بود دو روز پیش ما بماند و روز یکشنبه به سوریه برگردد. اما چون به ایشان اطلاع داده بودند روز دوشنبه سیزدهم مهر با حضرت آقا ملاقات دارند با اشتیاق آن روز را هم در تهران ماند. ملاقات آقا که تمام شد، ساعت یک بعد از ظهر، خیلی سرحال و خوشحال آمد منزل تا آماده رفتن به فرودگاه بشود. ساعت پرواز ۶ بعد از ظهر بود. حاج‌آقا در کارهای منزل خیلی وقت‌ها به من کمک می‌کرد. آن روز وقتی به خانه آمد از ایشان پرسیدم حاجی شما که ساعت ۶ پرواز دارید، چطور شد الان آمدید خانه؟ گفت: یک سری کار دارم که باید انجام بدهم. بعد از آنکه ناهار را خوردند گفتم حاج‌آقا شما بروید در اتاق استراحت کنید تا من به کارهای منزل برسم. همین‌طور که داشتیم کار را انجام می‌دادم خانمی که در کارهای خانه به من کمک می‌کرد گفت: حاج‌آقا توی حیاط دارند یخچال فریزر را تمیز می‌کنند!

**این آخرین دیدار ماست...**

فریزر خانه ما از آن نوع قدیمی‌هاست. رفتم. و به ایشان گفتم چه کار دارید



حس پنهانی به من می‌گفت که حسین کار پردردسری در کنار فرماندهی سپاه برای خودش درست کرده اما چون به نیت پاک و قصد قربت او مطمئن بودم مانعش نشدم. صندوق عدل اسلامی، طبق پیش‌بینی حسین خیلی زود پا گرفت. به سرعت هم با ایجاد چند شعبه در سطح استان همدان، اعتماد مردم را به شدت به خود جلب کرد. خیرین با انگیزه قرض‌الحسنه پول آوردند و شعبه‌ها با تحقیق و اطلاع از وضعیت نیازمندان آن را برای خرید جهیزیه، ازدواج، درمان هزینه دانشگاه و... به انبوه متقاضیان می‌رساندند.

## آخرین لحظات قبل از شهادت

روایت حاج قاسم سلیمانی

**احساس کردم آماده رفتن است**

من آخرین لحظه‌ای که شهید همدانی را دیدم تقریباً چند ساعت قبل از شهادتش بود. یک حالت نشاط و جوانی در او مشاهده کردم. شهید همدانی انسان صبوری بود. خیلی اهل به تعبیر ما شلوغ‌کاری و نمود در جامعه نبود. این شهید شخصیت خاصی داشت. تا کسی به او نزدیک نمی‌شد، پی به شخصیتش نمی‌برد. من در دوران دفاع مقدس به دلیل اینکه آن وقت یگان‌ها هر یک در جایی متفاوت عمل می‌کردند، خیلی این معرفت را نسبت به این شهید پیدا نکرده بودم. در دوره سوریه و این حادثه عظیمی که پیش آمد و حضور شهید همدانی در آنجا توفیقی و فرصتی شد تا از نزدیک با این چهره درخشان و ارزشمند آشنا بشوم. من توی آن لحظه آخری که ایشان را دیدم، یک آن تکان خوردم. احساس کردم آماده رفتن است.

**آخرین عکس**

بعدها در گفت‌وگویی که با خانواده بزرگوارش داشتم فهمیدم از چند روز قبل چنین حالتی داشته. طوری که همه کارها و اقدامات او دقیقاً حامل این پیام بود و این نکته را به خانواده می‌رساند که او در حال رفتن است. خیلی بشاش و خندان بود. با خنده گفت: بیا با هم یک عکسی بگیریم؛ شاید این آخرین عکس من و تو باشد. خیلی اهل این کارها نبود که به چیزی اصرار کند و بخواید مثلاً عکسی بگیرد؛ چه خودش، چه با کسی. عکس گرفتیم و رفت.

**دعای حضرت آقا**

**روایت سردار گلعلی بابایی**

بعد از گذشت ۳ سال، فرماندهی میدانی نبردهای ضد تکفیری در سوریه به کشور برگشت. چند روز بعد با او در خانه حسین بهزاد دیدار تازه کردیم. عجیب سرخوش بود. پرسیدم: «حاج آقا، قضیه چیه؟ خیلی سرکیف هستی!» گفت: «امروز همراه حاج قاسم برای تقدیم گزارش آخرین وضعیت سوریه به بیت رهبری رفتیم. بعد از تشریف‌فرمایی آقا، حاج قاسم شروع به صحبت کرد و اسمی هم از بنده برد. ناگهان حضرت آقا رو کرد به من و فرمود: آقای همدانی! عرض کردم بفرمایید. آقا فرمود: طی این ۳ سالی که از جنگ سوریه گذشته، من در قالب قنوت نمازهایم شما را به اسم دعا کرده‌ام. حاجی با چشمانی اشکبار از شوق گفت: «به خدا قسم با شنیدن همین فرمایش آقا کل خستگی اون ۳ سال سرتاسر مصیبت و رنج یک‌جا از تن و جانم بیرون رفت!»

